# سفر به آسمان

ویژه اهل سنّت

ترجمه:
دکتر محمّد ابراهیم ساعدی رودی

بسم الله الرحمن الرحيم

# سفر به آسمان

نویسنده: دکتر محمد عریفی

مترجم: دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی

| | |
|---|---|
| سر شناسه | : عریفی،محمد،۱۳۸۷ـق. |
| عنوان قراردادی | : رحله الي السماء.فارسی |
| عنوان و پدید آورنده | : سفر به آسمان ،محمد عریفی،مترجم محمد ابراهیم ساعدی رودی |
| مشخصات نشر | : مشهد ،حافظ ابرو، ۱۳۹۱ |
| مشخصات ظاهری | :۴۵صفحه. |
| شابک | :۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۳۱-۵ |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا |
| موضوع | : محمد،پیامبر اسلام،۵۳قبل از هجرت.۱۱ق-احادیث |
| موضوع | : مرگ-جنبه های مذهبی-اسلام |
| موضوع | : مرگ-احادیث |
| موضوع | :عذاب قبر |
| شناسه افزوده | : ساعدی رودی،محمدابراهیم،۱۳۴۹ |
| ردهبندی کنگره | :۱۳۹۱ ۳۰۴۱ ر۴ع/۲۲/BP۲۲۲ |
| ردهبندی دیویی | :۲۹۷/۴۴ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۲۷۴۷۵۱۵ |


# سفر به آسمان

**مؤلف: دکترمحمد عریفی**

**ترجمه: محمد ابراهیم ساعدی رودی**


**ناشر: حافظ ابرو**

**نوبت چاپ: اوّل ۱۳۹۱**

**شمارگان: ۳۰۰۰**

**قیمت: ۱۲۵۰ تومان**

**تعداد صفحه: ۴۵**

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۳۱-۵
ISBN 978 - 600-5837-31-5





**مرکز پخش: تایباد ـ خیابان رجایی ـ کتابفروشی سنت**

**تلفن: ۰۵۲۹ ـ ۴۲۲۲۱۳۴**

**همراه: ۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹**

# فهرست مطالب

## داستان میلیونر

دوستم مرد صالحی بود و بعضی اوقات بر بعضی از بیماران ورد و رقیه‌ی شرعی می‌خواند، به من گفت: یک روز تلفنم زنگ زد، پسر یکی از تاجران بزرگ بود، می‌گفت: ای شیخ، پدرم مریض است، علاقه داریم به دیدنش بیایی و رقیه‌ی شرعی بر او بخوانی.

به آن جا رفتم، یک کاخ سر به فلک کشیده که نعمت از دیوارهایش سرازیر بود. پسرهایش با من روبه‌رو شدند و به من خوش آمد گفتند. نعمت و خوش‌گذرانی بر چهره‌هایشان ظاهر بود. در مورد بیماری پدرشان پرسیدم، یکی از آنان گفت: پدرم مبتلا به نارسایی کبد بود، چند روز پیش دریافتیم که به سرطان خون هم مبتلا شده است. پزشک با ما صحبت کرد که گزارشات پزشکی نشانگر آن است که فقط چند روز در دنیا باقی می‌ماند و حقیقت را خدا می‌داند.

با آنان حرکت کردم تا نزد پدرشان بروم، وقتی نزدیک بود بر او وارد شویم یکی از آنان مرا کشید و گفت: ای شیخ، معذرت می‌خواهم، فراموش کردیم که بگوییم که پدرمان از حقیقت بیماری‌اش چیزی نمی‌داند، چون وقتی درباره‌ی نتیجه‌ی آزمایشات از ما پرسید، ترسیدیم که غمش زیادتر شود یا بیماری‌اش پیشرفت کند، به او گفتیم که مبتلا به التهاباتی در شکم است که به زودی از بین می‌رود.

به خدا توکل کردم. مرا نزد پدرشان بردند. یک اتاق شیک که در آن یک تخت بود و روی تخت مردی بود که عمرش اندکی از پنجاه

می‌گذشت. آثار نعمت بر او ظاهر بود، مریض بود، ولی هنوز بدنی قوی داشت. با ملایمت با او دست دادم، سپس بر بالینش نشستم. پسرانش هم پیرامونش نشستند. او رو به آنان کرد و دستور داد که خارج شوند. همگی خارج شدند و در اتاق را بستند. من و او ماندیم، سرش را پایین گرفت و اندکی سکوت کرد، سپس گریست، در حالی که اشک‌هایش بر گونه‌هایش سرازیر بود رو به من کرد و گفت: آه ای شیخ!

گفتم: تو را چه شده است؟

گفت: این دنیا که سی سال است آن را جمع می‌کنم، حتی از نماز، تلاوت قرآن و مجالس ذکر هم زدم، هر وقت کسی مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت: فلانی به آخرت، نماز جماعت، روزه‌ی نافله، تربیت فرزندان و ختم قرآن توجه کن، به او می‌گفتم: تا شصت سالگی مال جمع می‌کنم، وقتی شصت ساله شدم خودم را از کارها بازنشسته می‌کنم، آنان را به دیگری می‌سپارم و بقیه‌ی عمرم را به انفاق آن چه جمع کرده‌ام و عبادت صرف می‌کنم.

الآن چنان‌که می‌بینی بیماری به من هجوم آورده که روز به روز بدتر می‌شود، سپس گریه‌اش بالا گرفت.

گفتم: مژده بده، به اذن الله شفا خواهی یافت و آن طور که می‌خواهی عبادت خواهی کرد، حتی اگر خداوند مرگ را برای تو مقدر کند ـ همه خواهیم مرد ـ مالت بعد از مرگت به تو نفع خواهد رساند، پسرانت هرگز تو را فراموش نخواهند کرد، برای تو مساجد بنا خواهند کرد، یتیم‌ها را کفالت خواهند کرد، به جای تو صدقه خواهند داد و به جایت عبادت خواهند کرد.

بر سرم داد کشید و گفت: بس است.

و مانند یک بچه شروع کرد به گریه کردن و تکرار می‌کرد: پسرانت به جای تو صدقه خواهند داد! مسجد خواهند ساخت! تو این نجس‌ها را نمی‌شناسی!

به او گفتم: چرا؟

گفت: این پسرانم که نسبت به من اظهار محبت و دلسوزی می‌کنند، دیشب دور من نشسته بودند و نشستن آنان به درازا کشید، می‌خواستم بیرون بروند، لذا به آنان نشان دادم که در خواب هستم و چشمم را بستم و شروع کردم به خر خر، گمان کردند که من واقعاً خوابیده‌ام، شروع کردند به سخن گفتن در مورد ثروتم و این که میراث هر کدام چقدر می‌شود! هیچ کدام در مورد تقسیم میراث چیزی نمی‌دانند، با هم اختلاف کردند و بگو مگوی بالا گرفت، تا آن جا که در مورد یکی از ساختمان‌هایم که در جای ممتازی هست با هم درگیر شدند و هر یک از آنان می‌خواست سهم او باشد.

سپس آن‌قدر گریست که دلم به حالش سوخت.

از نزدش خارج شدم و این آیه را تکرار می‌کردم:

«مَا أَغْنَى عَنِّي مَالِيَهْ (۲۸) هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَهْ» ( [الحاقة: ۲۸ و ۲۹].

(مال من، مرا سودی نبخشید. (۲۸) قدرت من از کف من برفت.)

بعد از مرگش محبوب‌ترین افراد در خانه‌اش جمع خواهند شد تا اموالش را تقسیم کنند، نه اعمالش را. می‌میرد و سه چیز دنبالش می‌رود:

خانواده‌اش، ثروتش و عملش. خانواده و ثروت بر می‌گردند تا دیگران از آن استفاده کنند، در حالی که او آنان را جمع کرده است و عملش می‌ماند، بله عملش می‌ماند.

کدام عمل با او باقی می‌ماند و با او وارد قبرش می‌شود؟ نماز شب، صدقه و ساخت مسجد، یا سهل انگاری در مورد دین، نگاه کردن به کانال‌های مبتذل و همنشینی با فاجران؟

پروردگار به هیچ کس ظلم نمی‌کند، هر کس هدایت شود به نفع خودش است و هر کس گمراه شود به ضرر خودش است و هیچ کس بار گناه دیگری را بر نمی‌دارد و ما عذاب نمی‌کنیم تا این که رسولی بفرستیم.

***

## از میوه‌های بهشت می‌خورد!

یک روز پیامبر ﷺ با یارانش از مدینه خارج شدند، وقتی به خارج از مدینه رسیدند یک سواره به طرفشان در حرکت بود، پیامبر ﷺ به او نگاه کرد سپس به یارانش فرمود: «گویی این سواره دنبال شماست.»

دیری نپایید که آن مرد با شترش آمد و در برابرشان ایستاد و به آنان نگاه کرد.

پیامبر ﷺ به او فرمود: «از کجا می‌آیی؟»

آن مرد که از شدت راه و سختی سفر نفس نفس می‌زد گفت: از میان

خانواده، فرزندان و قبیله‌ام.

فرمود: «به کجا می‌روی؟»

گفت: نزد رسول الله.

فرمود: «نزدش آمدی.»

آن مرد خوشحال شد و چهره‌اش درخشید و گفت: یا رسول الله، به من یاد بده ایمان چیست؟

فرمود: «شهادت بدهی که معبودی جز الله نیست و محمد رسول الله است، نماز را بر پای بداری، زکات را بپردازی، روزه‌ی رمضان را به جای آوری و حج خانه‌ی الله را انجام دهی.»

گفت: اقرار کردم.

هنوز اقرار آن مرد به اسلام تمام نشده بود که شتر حرکت کرد و دست شتر به سوراخ موشی افتاد و شتر بر زمین افتاد و مرد از بالا، روی گردنش بر زمین افتاد، مدتی تکان می‌خورد تا این که مرد.

پیامبر ﷺ فرمود: «آن مرد را نزد من بیاورید.»

عمار یاسر و حذیفه رضی الله عنهما بر خواستند و او را نشاندند، ننشست، او را حرکت دادند، ولی حرکت نکرد.

گفتند: یا رسول الله، این مرد قضا کرده و مرده است.

پیامبر ﷺ به او رو کرد، سپس ناگهان از او رویگرداند. سپس رو به حذیفه و عمار رضی الله عنهما کرد و فرمود: «آیا ندیدید از این مرد روی گرداندم؟ من دو فرشته دیدم که میوه‌های بهشت را در دهانش می‌گذارند، دانستم که گرسنه مرده است.» (حسن: احمد).

«كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ (۲۶) وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ» [الرحمن: ۲۶و۲۷].

(همه چیزها و همه کسانی که بر روی زمین هستند ، دستخوش فنا می‌گردند. و تنها ذات پروردگار با عظمت و ارجمند تو می ماند و بس.)

از ابو سعید خدری روایت شده است که گفت: پیامبر ﷺ می‌فرمود:

«إِذَا وُضِعَتْ الْجِنَازَةُ فَاحْتَمَلَهَا الرِّجَالُ عَلَى أَعْنَاقِهِمْ فَإِنْ كَانَتْ صَالِحَةً قَالَتْ: قَدِّمُونِي، وَإِنْ كَانَتْ غَيْرَ صَالِحَةٍ قَالَتْ لِأَهْلِهَا: يَا وَيْلَهَا أَيْنَ يَذْهَبُونَ بِهَا؟ يَسْمَعُ صَوْتَهَا كُلُّ شَيْءٍ إِلَّا الْإِنْسَانَ وَلَوْ سَمِعَ الْإِنْسَانُ لَصَعِقَ» (بخاری).

(وقتی که جنازه‌ای بر زمین نهاده و آماده‌ی بردن شد و مردان آن را بر دوش خود حمل کردند، اگر صالح باشد، می‌گوید: مرا پیش ببرید! و اگر غیر صالح باشد، به خانواده‌اش می‌گوید: ای وای بر او! او را به کجا می‌برید؟ و هر چیزی جز انسان صدای او را می‌شنود و اگر انسان بشنود، بیهوش و نقش بر زمین می‌شود.)

***

## بر بستر مرگ

ابن قیم آورده است که فرد گنه‌کار و مقصری در حال جان کندن بود، دیری نپایید که مرگ بر او فرود آمد، افراد پیرامونش بی‌تاب شدند، خودشان را در برابرش انداختند و شروع کردند به یاد آوری خدا و تلقین لا

إله إلا الله به وی. او به زحمت جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت، وقتی روحش شروع به خارج شدن کرد با صدای بلند فریاد زد و گفت: لا إله إلا الله بگویم؟ لا إله إلا الله چه نفعی برای من دارد؟ از وقتی بالغ شده‌ام یک نماز برای خدا نخوانده‌ام! سپس به نفس نفس افتاد تا این که مرد.

وقتی مرگ بر عابد زاهد عبدالله بن ادریس فرود آمد خیلی سختی کشید، وقتی نفس کشیدنش شروع شد دخترش گریست، به او گفت: دخترکم گریه نکن، من در این خانه چهار هزار بار قرآن را ختم کرده‌ام، همه‌ی این‌ها به خاطر امروز بوده است.

اما عامر بن عبدالله بن زبیر، بر بستر مرگ بود و آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. خانواده‌اش پیرامونش می‌گریستند، زمانی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد صدای مؤذن را شنید که برای نماز مغرب اذان می‌دهد، نفس در حلقش حرکت می‌کرد، نزع روح سخت شده بود، فشار زیاد شده بود، وقتی اذان را شنید به افراد پیرامونش گفت: مرا ببرید.

گفتند: به کجا؟

گفت: به مسجد.

گفتند: در حالی که وضعیت این چنین است؟

گفت: سبحان الله، صدای منادی نماز را بفهمم و اجابت نکنم! مرا ببرید.

با تکیه بر دو نفر او را بردند. یک رکعت با امام خواند و در سجده جان داد، بله در حالی که سجده می‌کرد مرد.

عطا بن سائب گفته است: بیماری ابو عبدالرحمن سلمی شدید شد،

نزدش آمدیم، او در جایی که همیشه در مسجد نماز می‌خواند نشسته بود، سختی جان‌کندنش شروع شد و روحش شروع به خارج شدن کرد، دلمان به حالش سوخت و به او گفتیم: اگر به رختخواب بروی بهتر است، چون نرم‌تر و ملایم‌تر است.

او به خودش فشار آورد و گفت: فلانی برای من حدیث بیان کرد که پیامبر ﷺ فرمود: «هر یک از شما تا زمانی که در جای نمازش منتظر نماز باشد در نماز است.» من می‌خواهم به این وضعیت جانم گرفته شود.

از انس بن مالک رضی الله عنه روایت شده است که گفت: صحابه از کنار جنازه‌ای عبور کردند و به نیکی از او یاد کردند، پیامبر ﷺ فرمود: «واجب شد!»

بعد از کنار جنازه‌ای دیگری گذشتند و به بدی از او یاد نمودند، پیامبر ﷺ فرمود: «واجب شد!»

عمر رضی الله عنه گفت: چه چیز واجب شد؟

پیامبر ﷺ فرمود: «این مرده، از او به نیکی یاد کردید، بهشت برای او واجب شد، و آن یکی، بدی او را گفتید، دوزخ برای او واجب شد، شما شاهدان خداوند در زمین هستید.» (بخاری)

از ابو هریره رضی الله عنه روایت شده است که پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

«مَنْ شَهِدَ الْجَنَازَةَ حَتَّى يُصَلِّيَ فَلَهُ قِيرَاطٌ وَمَنْ شَهِدَ حَتَّى تُدْفَنَ كَانَ لَهُ قِيرَاطَانِ».

قِيلَ وَمَا الْقِيرَاطَانِ؟

قَالَ: «مِثْلُ الْجَبَلَيْنِ الْعَظِيمَيْنِ» (بخاری).

(هر کس جنازه‌ای را همراهی کند و بر آن حاضر شود تا بر او نماز گزارده شود، قیراطی اجر دارد، و هر کس تا وقت دفن بر جنازه حاضر باشد، دو قیراط اجر دارد.)

گفته شد: دو قیراط چیست؟

فرمود: (مانند دو کوه بزرگ است.)

***

## از عجیب‌ترین خواب‌ها

سمره بن جندب ﷺ می‌گوید: رسول الله ﷺ بعد از نماز، رو به طرف مردم می‌کرد و می‌پرسید: «آیا دیشب، کسی از شما خوابی دیده است؟»

اگر کسی خوابی دیده بود، بیان می‌کرد و رسول الله ﷺ آن‌طور که خدا می‌خواست، آن را تعبیر می‌کرد. روزی، رسول الله ﷺ حسب عادت پرسید: «آیا دیشب، کسی از شما خوابی دیده است؟»

گفتیم: خیر.

فرمود: «ولی من دیشب، خواب دیدم که دو نفر نزد من آمدند، دستم را گرفتند و مرا به طرف سرزمین مقدس بردند. در آن‌جا، شخصی نشسته و شخص دیگری ایستاده و قلابی در دست داشت. شخص ایستاده، قلاب را در یک طرف دهان شخص نشسته، فرو می‌برد و تا پشت سر او می‌کشید و بعد، آن را در طرف دیگر دهانش قرار می‌داد و تا پشت سر او می‌کشید. در این فاصله، طرف اول دهانش درست می‌شد. و مرد ایستاده دوباره همان

کارش را تکرار می‌کرد. پرسیدم: این چیست؟

گفتند: برویم جلوتر.

به راهمان ادامه دادیم تا این‌که به شخصی رسیدیم که به پشت، خوابیده است و شخص دیگری کنارش ایستاده و تخته سنگی را که در دست دارد، بر سرش می‌کوبد و آن سنگ می‌غلتد و دور می‌افتد و تا وقتی که آن شخص سنگ را می‌آورد، سرشکسته، دوباره به حالت اول بر می‌گردد و آن شخص، مجددا آن سر را با سنگ می‌کوبد و این عمل هم‌چنان تکرار می‌شود. پرسیدم: این کیست؟

گفتند: جلوتر برویم.

به راه خود ادامه دادیم تا این‌که کنار خندقی که مانند تنور بود، رسیدیم. دهانه‌ی آن، تنگ و داخلش بسیار وسیع بود و در زیر آن، آتشی افروخته شده بود. عده‌ای از زنان و مردان لخت و برهنه در آن خندق، بودند. هنگامی که آتش زبانه می‌کشید، آنان بالا می‌آمدند، به طوری که نزدیک بود از دهانه‌ی خندق، بیرون بیایند. و هنگامی که آتش فروکش می‌کرد، داخل خندق فرو می‌رفتند. پرسیدم: این چیست؟

گفتند: به راهت ادامه بده.

سپس، به راه افتادیم تا این‌که به نهری از خون رسیدیم و شخصی را دیدیم که در وسط نهر، ایستاده و شخصی دیگر، کنار نهر ایستاده است و مقداری سنگ، پیش رویش قرار دارد. مردی که وسط نهر بود، به راه می‌افتاد و می‌خواست بیرون بیاید، اما شخصی که بیرون نهر بود، سنگی در دهانش می‌کوبید و او را به وسط نهر بر می‌گرداند و این کار هم‌چنان تکرار

می‌شد. پرسیدم: این چست؟

گفتند: به راهت ادامه بده.

به راه خویش ادامه دادیم تا این‌که به باغی بسیار سر سبز و شاداب رسیدیم که در آن، درخت بسیار بزرگی وجود داشت و در زیر آن، یک پیرمرد و چند کودک نشسته بودند و نزدیک آن درخت، مردی، آتش روشن می‌کرد. آن دو نفر، مرا بالای درخت، به ساختمانی بردند که هرگز ساختمانی به زیبایی آن، ندیده بودم. عده‌ای پیرمرد، جوان، زن و کودک در آن ساختمان زندگی می‌کردند. سپس، مرا از آن ساختمان، بیرون کردند و به ساختمانی دیگر بردند که از ساختمان اول، بسیار بهتر و زیباتر بود. در این ساختمان هم، تعدادی پیرمرد و جوان زندگی می‌کردند. گفتم: تمام شب، صحنه‌های مختلفی را به من نشان دادید، هم اکنون آن صحنه‌ها را برایم توضیح دهید.

آن دو نفر، گفتند: بله، شخصی که دهان او پاره می‌شد، دروغگویی بود که مردم دروغ های او را گوش کرده به دیگران می‌رساندند، به طوری که دروغ‌هایش به گوشه وکنار دنیا می‌رسید و این مجازات دروغگو، تا روز قیامت است.

کسی که سر او با سنگ کوبیده می‌شد، کسی بود که خداوند او را علم و معارف قرآن داده بود، اما او بدان، عمل نمی‌کرد، شب‌ها می‌خوابید و روزها را به غفلت می‌گذراند و به احکام الهی عمل نمی کرد، او تا قیامت، در همین عذاب، گرفتار خواهد بود.

کسانی را که برهنه در تنور دیدی، زنا کاران بودند.

شخصی را که در نهر خون دیدی، ربا خوار بود.

مرد کهنسالی را که با چند بچه زیر درخت دیدی، ابراهیم عليه‌السلام بود که بچه‌های مردم، اطراف او جمع شده بودند.

آن که آتش را می‌افروخت، مالک؛ نگهبان دوزخ؛ بود.

اولین خانه‌ای که داخل شدی، خانه و ساختمان عموم مؤمنان بود.

این ساختمان بسیار زیبا به شهدا اختصاص دارد.

من جبرئیل هستم و این میکائیل است. اکنون سرت را بلند کن.

رسول الله ﷺ می‌فرماید: وقتی سرم را بلند کردم، بالای سرم چیزی مانند ابر دیدم. آن دو، به من گفتند: این، منزل و مکان تو است.

گفتم: اجازه بدهید تا وارد منزلم شوم.

گفتند: هنوز عمر تو باقی است و کامل نشده است. وقتی عمر (مبارک) به پایان رسد، وارد آن خواهی شد.»

***

## قبر مرا صدا زد

عمر بن عبدالعزیز برای تشییع جنازه‌ی یکی از فرزندانش خارج شد، وقتی او را در خاک قرار داد و به کرم‌ها سپرد رو به مردم کرد و گفت: «ای مردم، قبر از پشت مرا صدا زد آیا به شما نگویم به شما چه گفت؟»

گفتند: بگو.

گفت: «قبر مرا صدا زد و گفت: ای عمر به عبدالعزیز، آیا از من نمی‌پرسی با دوستان چه کردم؟

گفتم: بله.

گفت: کفن‌ها را پاره کرده، بدن‌ها را دریده، خون را مکیده و گوشت را خوردم، آیا از من نمی‌پرسی با بندها چه کردم؟

گفتم: بله.

گفت: دو دست را از دو ساق جدا کردم، دو ساق را از دو بازو، دو باسن را از دو ران، دو ران را از دو زانو، دو زانو را از دو ساق و دو ساق را از دو پا.»

سپس عمر گریست و گفت: «آگاه باشید که ماندگاری دنیا اندک است، عزتش ذلت است، جوانش پیر می‌شود، زنده‌اش می‌میرد و فریب خورده کسی است که فریبش را بخورد.»

ساکنانش که شهرها را ساخته‌اند کجا هستند؟ خاک با بدن‌هایشان چه کرد؟ کرم‌ها با استخوان‌ها و گوشت‌هایشان چه کرد؟ بدن‌ها بر تخت‌های صاف و فرش‌های نرم بودند، خدمت‌کاران به آنان خدمت می‌کردند و همسران آنان را گرامی می‌داشتند. زمانی که از کنارشان گذشتی اگر می‌خواهی آنان را صدا بزن و اگر می‌خواهی آنان را بخوان، به قبرها و جایگاهشان نگاه کن، از ثروتمند بپرس از ثروتش چه مانده؟ از فقیر بپرس از فقرش چه مانده؟ از آنان بپرس، از زبان‌هایی که با آن صحبت می‌کردند، چشم‌هایی که با آن‌ها به لذت‌ها نگاه می‌کردند، پوست‌های نرم، چهره‌های زیبا و بدن‌های ملایم که کرم‌ها با آن‌ها چه کرده‌اند؟ رنگ‌ها محو شد،

گوشت‌ها خورده شد، چهره‌ها خاکی شد، زیبایی‌ها محو شد، پشت شکسته شد، استخوان‌ها ظاهر شد، پیکرها پاره شد، خدمت کاران و بردگانشان کجا هستند؟ ثروت و گنجینه‌هایشان کجاست؟ به خدا قسم فرشی به آنان ندادند، متکایی برای آنان نگذاشتند، مگر تنها نیستند، در زیر طبق‌های خاک نیستند؟ مگر شب و روز برای آن‌ها برابر نیست؟ در میان آنان و عمل مانع افتاده است، از دوستان و خانواده جدا شده‌اند، زنانشان ازدواج کرده‌اند، بچه‌هایشان در راه‌ها رها هستند، نزدیکان ثروت و میراثشان را تقسیم کرده‌اند. به خدا قسم بعضی قبرشان وسیع است، در قبر چیزهای تر و تازه دارند و از آن‌ها لذت می‌برند، سپس عمر ﷺ گریست و گفت: ای کسی که فردا در قبر ساکن می‌شوی چه چیز تو را در دنیا گول زده است؟

لباس‌های نرم و نازکت کجاست؟

عطرهایت کجاست؟

وضعیتت با درشتی خاک چگونه است؟

نمی‌دانم کرم از کدام گونه‌ات شروع می‌کند؟

نمی‌دانم وقتی از دنیا خارج می‌شوم ملک الموت با چه چیزی با من رو به رو می‌شود؟

چه پیامی از پروردگارم برای من می‌آورد؟

سپس به شدت گریست تا این که نتوانست چیزی بگوید، سپس رفت و بعد از آن فقط یک جمعه زنده بود و مرد. خدا او را رحمت کند.

***

## ...و ما به سوی او بازمی گردیم

به من گفت: با ماشین به مکه می‌رفتم، در راه یک تصادف مرا غافلگیر کرد، مثل این که به تازگی رخ داده بود. من اوّلین کسی بودم که به آن جا رسیدم. ماشینم را نگه داشتم و به سرعت به طرف ماشین رفتم، می‌کوشیدم کسی را که در آن است، نجات دهم، با احتیاط با او دست زدم، به داخل ماشین نگاه کردم، قلبم به شدت می‌تپید، دستمانم لرزید، بغض گلویم را گرفت، سپس زدم زیر گریه، یک صحنه‌ی عجیب! راننده‌ی ماشین روی فرمان افتاده بود، جثه‌ای بی‌جان که با انگشست سبابه به آسمان اشاره می‌کرد، چهره‌اش نورانی بود، ریش پر پشتی صورتش را می‌پوشاند، گویی پاره‌ای از ماه است، مانند دیوانه داخل ماشین را می‌گشتم، ناگهان یک دختر کوچک را دیدم که به پشت افتاده و دست‌هایش را به گردن آن مرد انداخته است، او جان داده و زندگی را بدرود گفته بود. لا اله الا الله.

تا به حال مردی مانند این ندیده‌ام، خورشید آرامش، وقار و استقامت از چهره‌اش طلوع کرده بود، صحنه‌ی انگشت سبابه‌اش که در وقت جان دادن توحید خدا را می‌گفت و زیبایی لبخندی که با آن به درود گفته بود، ماشین‌های عبوری پیرامون ماشینش توقف می‌کردند.

صداها بالا رفت، همه‌ی این‌ها به سرعت عجیبی اتفاق افتاد، فراموش کردم که بقیه‌ی افرادی را که در ماشین بودند بررسی کنم، مانند فرد فرزند مرده گریه می‌کردم، افراد پیرامونم را احساس می‌کردم، کسی که مرا می‌دید گمان می‌کرد از نزدیکان مرده هستم، بعضی از مردم فریاد زدند یک زن و چند بچه در صندلی عقب هستند، شکه شدم، به عقب نگاه کردم،

زن لباس‌هایش را دورش پیچیده بود و حجاب کاملی داشت، آرام نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد و دو بچه‌ی کوچک را که آسیبی ندیده بودند به سینه‌اش چسبانده بود. آنان به شدت ترسیده بودند و او خدا را ذکر می‌کرد و آنان را آرام می‌کرد، احساس کردم که او یک کوه استوار است، با ثبات عجیبی می‌کوشید که از ماشین فرود آید، نه گریه، نه جیغ و نه نوحه. همه‌ی آنان را از ماشین بیرون آوردیم، کسی که من و آن زن را می‌دید گمان می‌کرد من مصیبت زده هستم نه او. گریه‌ام بالا گرفت، مردم به من نگاه می‌کردند، زن با صدایی که گریه آن را قطع می‌کرد گفت: برادرم بر او گریه نکن، او مرد صالحی است، سپس گریه بر او غلبه کرد و ساکت شد.

فرود آمد و دو کودکش را به بغل گرفت، مواظب حجاب و چادرش بود. وقتی ازدحام و شلوغی مردم را دید با دو کودکش کمی از آن‌جا دور شد. یکی از نیکوکاران اقدام به حمل آن مرد و دخترش به بیمارستان کرد. زن از دور به ما نگاه می‌کرد و می‌کوشید دو کودک را از نگاه کردن به پدر و خواهرشان باز دارد. نزدش رفتم و به او پیشنهاد کردم با من سوار شود تا او را به منزلش برسانم. با حیای کامل و صدای آرام پاسخ داد: نه، به خدا قسم سوار نمی‌شوم مگر در ماشینی که در آن زن باشد.

مردم شروع به رفتن کردند، هر کس به راهش ادامه می‌داد، من از دور مراقبش بودم، احساس کردم مسئولشان هستم، مدت زیادی گذشت و ما در آن وضعیت سخت قرار داشتیم و او مثل کوه استوار بود، دو ساعت کامل گذشت تا این که یک ماشین از کنارمان گذشت که در آن مردی همراه خانواده‌اش بود. او را نگه داشتیم، خبر آن زن را به او گفتیم، از او خواستیم

که او را به منزلش برساند و او موافقت کرد.

زن با دو کودکش آمد و با آنان سوار شد، وقتی می‌رفت احساس کردم کوهی روی زمین حرکت می‌کند. به ماشینم برگشتم در حالی که از آن ثبات بزرگ تعجب کرده بودم و با خودم می‌گفتم: ببین چگونه خداوند خانواده‌ی مرد صالح را بعد از او حفظ می‌کند، سخن خدا را به یاد آوردم:

**«إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ (٣٠) نَحْنُ أَوْلِيَاؤُكُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ..» [فصلت: ٣٠ ، ٣١].**

(در حقیقت، کسانی که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس ایستادگی کردند، فرشتگان بر آنان فرود می‌آیند [و می‌گویند:] هان، بیم مدارید و غمین مباشید، و به بهشتی که وعده یافته بودید شاد باشید. در زندگی دنیا و در آخرت دوستانتان ماییم.)

بله. نسبت به کسانی که در دنیا گذاشته‌اید بیم نداشته باشید چون ما اولیای شما در زندگی دنیا هستیم، بعد از شما خانواده‌ی شما را حفظ می‌کنیم، ترسشان را فرو می‌نشانیم، دلشان را محکم می‌کنیم، رزقشان را تضمین می‌کنیم و عزتشان را زیاد می‌کنیم. چه زیباست قرآن، چه زیباست که ارتباطت با خدا قوی و مستحکم باشد، چون او زنده‌ای است که نمی‌میرد و ثروتمندی است که بخل نمی‌ورزد.

چه زیباست که خداوند تو را در شب گریان و در روز قران خوان بیند، چه زیباست که تو را ببیند که چشمت را از دیدن حرام فروهشته و گوشت را از شنیدن سخنان گناه باز داشتی، تا در نزد خدا محبوب باشی:

**«فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ» [آل عمران: ٣١].**

(از من پیروی کنید تا خدا دوستتان بدارد و گناهان شما را بر شما ببخشاید.)

***

## مرگ به کسی رحم نمی‌کند!

اسامه بن زید ﷺ گفت: نزد پیامبر بودیم که یکی از دختران پیامبر پیغامی توسط پسر بچه‌ای برای پیامبر فرستاد که فرزندم در حال مرگ است؛ تشریف بیاورید.

پیامبر به پسر بچه فرمود: نزدش برگرد و به او بگو: خداوند، هرچه را که می‌گیرد یا عطا می‌کند، از آن او و ملک اوست و هر چیز نزد او، وقت معینی دارد؛ بگویید صبر کند و به امید پاداش خداوند باشد.

پسر بچه رفت و این سفارش را به او رساند، ولی او بیشتر غمگین شد و پسر بچه دوباره آمد و گفت: او شما را قسم می‌دهد که تشریف بیاورید.

پیامبر با برخی از یارانش برخاست و رفت و کودک را در حالی که تند نفس می‌زد و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، به پیامبر دادند، دل پیامبر به رحم آمد و چشمان مبارک پر از اشک شد. درباره‌ی گریه‌اش سؤال شد، فرمود: «این رحم است که خداوند متعال، در دل بندگانش قرار می‌دهد و خداوند، تنها به بندگانی رحم می‌کند که دارای رحم باشند.» (بخاری).

معاویه بیست سال امیر شام بود، بیست سال دیگر خلیفه‌ی مسلمانان

بود، او از یک ملک به ملک دیگر انتقال می‌یافت، وقتی مرگ به سراغش آمد گفت: مرا بنشانید. او را نشاندند. شروع کرد به ذکر خداوند، سپس گریست و گفت: ای معاویه، اکنون بعد از نابودی و انهدام آمده‌ای و پروردگارت را یاد می‌کنی؟ چرا زمانی که جوانی ترو تازه و پر نشاط بودی چنین نکردی؟ سپس گریست و گفت: پروردگارا، پروردگارا، به این پیرمرد گنه‌کار سنگدل رحم کن. پروردگارا، لغزش را کم کن و خطا را بیامرز و با حلمت به کسی که به غیر از تو امیدی ندارد و به کسی غیر از تو اعتمادی ندارد رحم کن. سپس روحش پرواز کرد.

وقتی مرگ به سراغ عبدالله بن مبارک آمد و سختی‌های جان کندن بر او فشار آورد بیهوش شد، سپس به هوش آمد و پارچه را از روی چهره‌اش برداشت و لبخند زد و گفت: برای چنین روزی باید عمل کنندگان عمل کنند. لا إله إلا الله. سپس روحش پرواز کرد.

زمانی که مرگ به سراغ بلال ﷺ آمد، همسرش گفت: واحزناه! (چه غم و اندوهی)

پارچه را از روی صورتش کنار زد و در حالی که در حال جان کندن بود گفت: بلکه بگو: وافرحاه! (چه خوشحالی وسروری) فردا با دوستان ملاقات می‌کنیم، با محمد و یارانش.

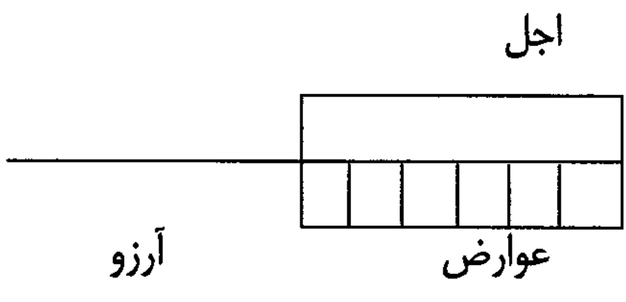
***

# یک تصویر و یک عبرت

از ابن مسعود ﷺ روایت شده است که گفت:

**خَطَّ النَّبِيُّ خَطًّا مُرَبَّعاً، وخَطَّ خَطًّا في الْوَسَطِ خَارِجاً منْهُ، وَخَطَّ خُططاً صِغَاراً إِلى هَذَا الَّذِي في الوَسَطِ مِنْ جَانِبِهِ الَّذِي في الوَسَطِ، فَقَالَ: «هَذَا الإِنسَانُ، وَهَذَا أَجَلُهُ مُحِيطاً بِهِ أو قَد أَحَاطَ بِهِ وَهَذَا الَّذِي هُوَ خَارِجٌ أَمَلُهُ وَهَذِهِ الُخطَطُ الصِّغَارُ الأَعْرَاضُ، فَإِنْ أَخْطَأَهُ هَذَا، نَهَشَهُ هَذا، وَإِنْ أَخْطَأَهُ هَذا نَهَشَهُ هَذا»** (بخاري).

پیامبر مربعی رسم فرمود و یک خط، در وسط آن کشید که از مربع خارج شده بود و خطهای کوچکی نیز از قسمت داخل به طرف آن خط وسطی رسم نمود و آن‌گاه فرمود: این، انسان است و این، اجل اوست که بر او احاطه دارد و آن‌که خارج از آن است، آرزوی اوست و این خطوط کوچک، عوارض و آفات می‌باشند که اگر از این آفت رهایی یابد، آن آفت دیگر او را می‌گزد و اگر از این یکی نیز رهایی یابد، دیگری وی را می‌گزد.)




***

# سفری به آسمان

پیامبر ﷺ برای تشیع یک جنازه رفت و کنار قبر نشست، پیرامونش یارانش بودند، فرمود: از عذاب قبر به خدا پناه ببرید.

سپس فرمود: بنده‌ی مؤمن اگر در دنیا دل از دنیا کنده باشد و دلبستگی‌اش همه به آخرت باشد در دم مرگ فرشتگانی نورانی و سفید روی با کفن‌های بهشتی و حنوطی از حنوط بهشت نازل می‌شوند و در چشم انداز مؤمن می‌نشینند، به طوری که مؤمن همه را می‌بیند. آن گاه ملک الموت فرود آمده در بالین او می‌نشیند و می‌گوید: ای جان پاک، بیرون شو به سوی آمرزش و خشنودی پروردگارت. پس جانش مانند آبی که از دهان مشک فرو می‌ریزد بیرون می‌آید و ملک الموت آن را می‌گیرد، همین که گرفت نمی‌گذارند حتی یک چشم بر هم زدن در دست او بماند، فوراً از او می‌گیرند و در لای حنوط و کفنش می‌گذارند و بویی بسان بهترین بوی مشکی که در روی زمین وجود دارد از آن خارج می‌شود و به این ترتیب او را به آسمان بالا می‌برند و از کنار هر دسته از فرشتگان که می‌گذرند از در تعجب می‌گویند: این روح پاک کیست؟

می‌گویند: فلان بن فلان.

البته در این‌جا بهترین اسم‌های او را به زبان می‌آورند، تا آن که به این منوال به آسمان دنیایش برسانند، در آن‌جا اجازه‌ی ورود خواسته پس از کسب رخصت وارد می‌شوند، در هر آسمانی مقربین آن آسمان به پیشوازش می‌آیند و هر کدام تا آسمان دیگر وی را بدرقه می‌کند تا این که به آسمان هفتم برسد، در آن‌جا از ناحیه‌ی پروردگار خطاب می‌رسد که

نامه‌ی بنده مرا در علیین بنویسید، و او را به زمین برگردانید، چون من بندگان مؤمن را از زمین آفریده‌ام و دوباره به زمین بر می‌گردانم، و در قیامت از زمین بیرونشان می‌آورم، و آن وقت روحشان را به جسدشان عودت می‌دهم.

پس روحش را به جسدش بر می‌گردانند و آن دو ملک در قبرش فرود آمده او را می‌نشانند، و از او می‌پرسند: پروردگارت کیست؟

در جواب می‌گوید: اللّٰه تعالی پروردگار من است.

می‌گویند: دینت چیست؟

می‌گوید:دین من اسلام است.

می‌پرسند: این مرد که در بین شما مبعوث شده چکاره است؟

می‌گوید: رسول اللّٰه و فرستاده‌ی الله است.

می‌پرسند: از کجا می‌گویی؟

می‌گوید: کتاب خدا را خواندم، به او ایمان آورده و تصدیقش نمودم.

در این‌جا از آسمان ندایی می‌رسد که بنده‌ی مرا تصدیق کنید و از بهشت برایش فرش و لباس برده، از قبرش دری به سوی بهشت باز کنید.

در نتیجه نسیم و بوی بهشت تا قبرش می‌وزد و قبرش تا آن‌جا که چشمش کار کند فراخ شده آن وقت مردی خوش رو، خوش لباس و خوشبو نزدش می‌آید و به او می‌گوید: بشارت باد تو را به چیزی که باعث مسرت تو است، این بود آن روزی که در دنیا وعده داده شدی.

می‌پرسد: تو کیستی که از سر و رویت خیر می‌بارد؟

آن مرد می‌گوید: من عمل صالح توام. به خدا تو در طاعت الله سریع و

در معصیت خدا کند بودی، خدا تو را پاداش نیکو دهاد.

رسول الله ﷺ راست فرمود. بله، به او می‌گوید: من عمل صالح تو هستم، من نماز و روزه‌ات هستم، من نیکی و صدقه‌ات هستم، من گریه و خشیتت هستم، من حج و عمره‌ات هستم، من نیکی تو به پدر و مادرت هستم.

زمانی که مؤمن این را ببیند و ببیند که قبرش گشاد شده و ببیند که در آن نعمت بهشت است مشتاق بهشت می‌شود و دعا می‌کند: پروردگارا، قیامت را بر پا کن تا نزد خانواده و ثروتم بروم.

سپس رسول خدا ﷺ فرمود: بنده‌ی کافر یا فاسق وقتی به طرف آخرت و مرگ روی می‌آورد و از دنیا ناامید می‌شود، فرشتگانی سیاه چهره با پلاس‌هایی خشن به استقبالش آمده و تا آن‌جا که چشمش کار کند در چشم اندازش می‌نشینند، آن گاه ملک الموت بر بالینشت حاضر شده می‌گوید: ای جان خبیث از بدن خود به سوی خشم و غضب پروردگار بیرون آی.

آن گاه مانند شانه که خس و خاشاک را از پشم تر می‌گیرد جان او را از کالبدش بیرون می‌کشد، آن‌گاه پس از آن که روحش را گرفت فرشتگان بدون لحظه‌ای درنگ آن را از دست وی گرفته و در آن پلاس‌ها نهاده بالا می‌برند، در این‌جا بویی گندیده‌تر از هر مردار از آن خارج شده به هیچ جماعتی از فرشتگان عبور داده نمی‌شود، مگر این که از در تعجب می‌پرسند این روح پلید از کیست؟

می‌گویند: این روح فلان بن فلان است.

البته در این جواب زشت‌ترین نام‌های او را به زبان می‌آورند و هم چنان او را می‌برند تا به آسمان دنیا برسند، در آن‌جا اجازه ورود می‌خواهند، و لیکن در را به روی شان باز نمی‌کنند.

در اینجا رسول الله ﷺ این آیه را قرائت فرمود:

«لَا تُفَتَّحُ لَهُمْ أَبْوَابُ السَّمَاءِ وَلَا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ» [الأعراف: ۴۰].

(درهای آسمان بر روی آنان باز نمی‌گردد و به بهشت وارد نمی‌شوند مگر این که شتر از سوراخ سوزن خیاطی بگذرد.)

سپس فرمود: خدای تعالی خطاب می‌کند به فرشتگان که نامه‌ی این شخص را در سجین در پایین‌ترین طبقات زمین بنویسید.

فرشتگان پس از شنیدن این خطاب، روح او را به وضع خفت باری دور می‌اندازند. سپس رسول خدا ﷺ این آیه را تلاوت فرمود:

«وَمَنْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ فَكَأَنَّمَا خَرَّ مِنَ السَّمَاءِ فَتَخْطَفُهُ الطَّيْرُ أَوْ تَهْوِي بِهِ الرِّيحُ فِي مَكَانٍ سَحِيقٍ» [الحج: ۳۱].

(زیرا کسی که برای خدا انبازی قرار دهد ، انگار از آسمان فرو افتاده است و پرندگان (تکّه‌های بدن) او را می ربایند ، یا این که تندباد او را به مکان بسیار دوری پرتاب می کند.)

آن گاه روحش را در قبر به جسدش ملحق می‌کنند، سپس دو ملک مأمور پرسش قبر، او را می‌نشانند، و از وی می‌پرسند: پروردگار تو کیست؟

در جواب می‌گوید:: هاه هاه، نمی‌دانم.

می‌پرسند: دین تو چیست؟

در جواب می‌گوید:: هاه هاه، نمی‌دانم.

می‌پرسند: این مرد که در بین شما مبعوث شده بود چه می گفت؟

باز در جواب می گوید: هاه هاه، نمی‌دانم.

می گویند: نه فهمیدی و نه خواندی.

آن گاه از آسمان ندا می‌رسد: این بنده‌ی من دروغگو است، بسترش را از آتش فراهم کنید و از قبرش دری به دوزخ باز کنید تا از حرارت دوزخ و سموم آن به او برسد، و قبر او چنان تنگ گردد که شانه‌هایش در هم خرد شود.

آن گاه مردی زشت‌رو، کثیف و بدبو در برابرش مجسم شده او را به وضع نکبت بارش بشارت می‌دهد و می گوید: این همان روزی بود که در دنیا انبیا فرا رسیدنش را وعده می‌دادند.

می‌پرسد: تو کیستی که از سر و رویت شر می‌بارد؟

می گوید: من عمل بد توام.

رسول‌الله ﷺ راست فرمود: بله، به او می گوید: من کار بد تو هستم، من قسم به غیر خدا خوردن تو هستم، من طواف تو به دور قبرها هستم، من شراب خواری تو هستم و من زنا، ربا و ترانه هستم.

در این جا بنده افسوس می‌خورد، ولی آیا افسوس به درد می‌خورد!

بسیار پشیمان می‌شود، ولی آیا اشک ریختن فایده‌ای دارد!

چه قدر تو را نصیحت کردند که از شرمگاهت محافظت کن و چشم و گوشت را نگه دار؟!

در این‌جا بنده یقین می کند که آن‌چه بعد از قبر می‌آید بدتر است، پس عرض می کند: پروردگارا قیامت را بپا مدار.

در این جا فردی کور، کر و گنگ می‌آید که در دستش یک گرز است که اگر ضربه‌ای به کوهی بزند به خاک تبدیل می‌شود و یک ضربه به او می‌زند که به خاک تبدیل می‌شود، سپس خداوند او را به حالت اوّلش بر می‌گرداند و ضربه‌ای دیگر به او می‌زند، او فریادی می‌کشد که هر چیز به غیر از جن و انس آن را می‌شنوند... تا آخر حدیث (مفهوم این حدیث را احمد روایت کرده است.)

***

## مالم به دردم نخورد

مرگ در میان بزرگ و کوچک، ثروتمند و فقیر، برده و آزاد فرقی قایل نیست.

هارون الرشید که فرمانروای زمین بود و زمین را پر از سرباز کرده بود، او که سرش را بلند می‌کرد و به ابر می‌گفت: در هند و در چین ببار، هر جا که می‌خواهی ببار، به خدا قسم در هر سرزمینی که بباری تحت فرمان من است. او یک روز به شکار رفت و از کنار مردی گذشت که به او بهلول می‌گفتند.

هارون گفت: مرا موعظه کن ای بهلول.

گفت: ای امیر المؤمنین پدران و پدر بزرگانت کجا هستند؟ از رسول الله ﷺ تا پدرت؟

هارون گفت: مردند.

گفت: کاخ هایشان کجاست؟

گفت: آن‌ها کاخ‌هایشان است.

گفت: قبرهایشان کجاست؟

گفت: این قبرهایشان است.

بهلول گفت: آن‌ها کاخ‌هایشان است و این‌ها قبرهایشان، پس کاخ‌هایشان در قبرهایشان به دردشان نخورد.

گفت: راست گفتی، بیشتر بگو ای بهلول.

گفت: اما کاخ‌هایت در دنیا وسیع است، کاش قبرت بعد از مرگت هم وسیع شود.

هارون گریست و گفت: بیشتر بگو.

گفت: ای امیر المؤمنین، فرض بگیریم که تو گنجینه‌های کسری را به دست آوری و سال‌ها عمر کردی، بعد از آن چه می‌شود؟ مگر قبر پایان هر زنده‌ای نیست و بعد از آن در مورد همه‌ی این چیزها سؤال نمی‌شوی؟

گفت: آری.

هارون برگشت و بر بستر بیماری افتاد. وقتی پزشکان از بهبودی‌اش ناامید شدند، مرگ به سراغش آمد و سختی‌های جان کندن را دید بر سر فرماندهان و درباریانش فریاد زد: لشکریانم را جمع کنید.

همه با شمشیرها و زره‌هایشان آمدند، تعدادشان را کسی جز خدا نمی‌دانست، همه‌ی آنان تحت فرمان او بودند، وقتی آنان را دید گریست سپس گفت: ای کسی که ملکش زائل نمی‌شود به کسی که ملکش زائل

شد رحم کن.

سپس گفت: پارچه‌های کفن برای من بیاورید.

برای او آوردند. گفت: قبری برای من حفر کنید.

برای او حفر کردند. به قبر نگاه کرد و گفت: مالم به دردم نخورد، قدرتم نابود شد.

سپس هم‌چنان گریه می‌کرد تا مرد. وقتی این خلیفه ـ که فرمانروای دنیا بود ـ مرد، برداشته شد و در یک حفره‌ی تنگ گذاشته شد. نه وزیرانش در آن حفره با او بودند و نه ندیمانش، نه غذایی با او دفن کردند و نه فرشی برایش پهن کردند. فرمانروایی و مالش به دردش نخورد.

اما وقتی مرگ به سراغ عبدالملک بن مروان آمد و سختی جا کندن او را در بر می‌گرفت و نفسش تنگ می‌شد، دستور داد پنجره‌های اتاقش را باز کنند. به بیرون نگاه کرد، یک لباس‌شوی فقیری را در دکانش دید، عبدالملک گریست و سپس گفت: کاش من یک لباس‌شوی بودم، کاش من یک نجار بودم، کاش من یک حمال بودم، کاش چیزی از امر مؤمنان را به عهده نمی‌گرفتم.

سپس مرد.

از ابو قتاده بن ربعی انصاری روایت شده است که رسول الله ﷺ از کنار جنازه ای گذشت و فرمود:

«مُسْتَرِيحٌ وَمُسْتَرَاحٌ مِنْهُ».

قَالُوا: يَا رَسُولَ اللَّهِ مَا الْمُسْتَرِيحُ وَالْمُسْتَرَاحُ مِنْهُ؟

قَالَ: «الْعَبْدُ الْمُؤْمِنُ يَسْتَرِيحُ مِنْ نَصَبِ الدُّنْيَا وَأَذَاهَا إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ

وَالْعَبْدُ الْفَاجِرُ يَسْتَرِيحُ مِنْهُ الْعِبَادُ وَالْبِلَادُ وَالشَّجَرُ وَالدَّوَابُّ» (بخاری).

(او راحت شونده و راحت شونده از اوست.)

گفتند: یا رسول الله، راحت شونده و راحت شونده از او چیست؟

فرمود: (بنده‌ی مؤمن از خستگی و رنج دنیا راحت می‌شود و به رحمت خدا می‌پیوندد و مردم، شهر، درختان و چهار پایان از دست بنده‌ی گنه‌کار راحت می‌شوند.)

***

## اعترافات

وقتی مرگ به سراغ ابوموسی ﷺ آمد فرزندانش را صدا زد و به آنان گفت: بروید قبری عمیق برای من حفر کنید.

این کار را کردند. گفت: مرا بنشانید، به خدا قسم یکی از دو منزل است، یا قبرم برای من وسیع می‌شود که وسعت هر زاویه‌اش چهل زرع است و دروازه‌ای از بهشت برای من باز می‌شود که از آن به منزل، همسران و نعمت‌هایی که خداوند در بهشت برای من از مهیا کرده، نگاه می‌کنم... سپس منزلم در بهشت را بیشتر از منزلم در این دنیا بلدم و از بو و گل بهشت به من می‌رسد تا مبعوث شوم.

اگر دیگری بشود قبرم بر من تنگ می‌شود تا آن‌جا که استخوان‌های پهلویم در هم فرو می‌رود تا این که تنگ‌تر از چنین و چنان می‌شود و یکی از درهای جهنم برای من باز می‌شود، پس نگاه می‌کنم به جایگاهم و

چیزهایی که خداوند برای من مهیا کرده است مانند زنجیرها، بندها و همنشین‌ها، سپس من جایگاهم در جهنم می‌روم را بیشتر از منزلم در دنیا بلدم و از گرما و حرارتش به من می‌رسد تا این که مبعوث می‌شوم.

سپس گریست.

وقتی مرگ به سراغ عباده بن صامت ﷺ آمد گفت: بسترم را به صحن حیات ببرید.

سپس گفت: خانواده و همسایگانم را جمع کنید.

همه را جمع کردند. گفت: امروز آخرین روز دنیا و اولین روز آخرت من است، نمی‌دانم، شاید با زبان یا دستم در حق شما کوتاهی کرده‌ام که به خدا قسم قصاص در روز قیامت را به دنبال دارد، همه‌ی شما را قسم می‌دهم که اگر در دلش چیزی نسبت به من دارد از من قصاص بگیرد قبل از این که روحم خارج شود.

گفتند: تو برای ما بسان پدری و مهربان بودی.

گفت: هر چه بوده بخشیدید؟

گفتند: بله.

گفت: خدایا شاهد باش. اما اکنون سفارشم را گوش کنید. شما را بر حذر می‌دارم از این که گریه کند. وقتی روح از بدنم خارج شد خوب وضو بگیرید، سپس هر یک از شما وارد مسجد شود و نماز بخواند و برای خودش ومن طلب استغفار کند چون خدای تعالی می‌فرماید:

«وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ» [البقرة: ۴۵].

(از شکیبایی و نماز یاری جویید. و به راستی این [کار] گران است، مگر بر فروتنان.)

سپس به سرعت مرا به لحدم ببرید.

موعظه: از ابن مسعود روایت شده است که رسول الله ﷺ فرمود:

«كُنْتُ نَهَيْتُكُمْ عَنْ زِيَارَةِ الْقُبُورِ فَزُورُوهَا فَإِنَّهَا تُزَهِّدُ فِي الدُّنْيَا وَتُذَكِّرُ الْآخِرَةَ» (ابن ماجه).

(شما را از زیارت قبور نهی کرده بودم، اکنون قبرها را زیارت کنید، چون باعث زهد در دنیا و یاد آوری آخرت می‌شود.)

***

## وداع با ام الخبائث!

ابن قیم گفته است: مرگ به سراغ مردی آمد که با شراب خواران نشست و برخواست داشت، وقتی که جان دادنش شروع شد، فردی از افراد پیرامونش رو به او کرد و گفت: ای فلانی، لا إله إلا الله بگو.

چهره‌اش تغییر کرد، رنگش سیاه شد و زبانش بند آمد.

دوستش تکرار کرد: فلانی لا إله إلا الله بگو.

به او نگاه کرد و فریاد زد: نه، اوّل تو بنوش بعد به من بده. اوّل تو بنوش بعد به من بده.

و این جمله را تکرار می‌کرد تا این که روحش به سوی خالقش پرواز

کرد. پناه بر خدا.

«وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ كَمَا فُعِلَ بِأَشْيَاعِهِمْ مِنْ قَبْلُ» [سبأ: ۵۴].

(و میان آنان و میان آنچه [به آرزو] می‌خواستند حایلی قرار می‌گیرد، همان گونه که از دیرباز با امثال ایشان چنین رفت.)

صفدی ذکر کرده است که مردی شراب می‌خورد و با شراب خواران نشست و برخواست داشت، وقتی مست می‌شد و می‌خوابید راه می‌رفت و نمی‌دانست راه می‌رود. او روی پشت بام می‌خوابید و پایش را با ریسمانی می‌بست تا نیفتد، یک شب مست شد و خوابید، بلند شد و شروع کرد به راه رفتن و از پشت بام افتاد، ولی ریسمان او را نگه داشت، پس واژگون در هوا معلق ماند تا این که مرد.

محمد بن مغیث مرد فاسق و شراب خواری بود و همیشه در شراب خانه بود. وقتی مریض شد و مرگ به سراغش آمد و نیرویش تحلیل رفت مردی از افراد پیرامونش از او پرسید: آیا در بدنت قدرتی باقی مانده؟ آیا می‌توانی راه بروی؟

گفت: بله، اگر بخواهم می‌توانم به شراب خانه بروم.

دوستش گفت: پناه بر خدا، چرا نگفتی به مسجد بروم؟

او گریست و گفت: این بر من غلبه کرده است، هر کس را چیزی است که در زمانه با آن عادت کرده است. عادتم رفتن به مسجد نبوده است.

ابن ابی رواد گفته است: بر بالین مردی بودم که جان می‌داد، افراد پیرامونش لا إله إلا الله را به او تلقین می‌کردند، ولی میان او و لا إله إلا الله مانعی بود و بر زبانش سنگین بود. آنان دوباره تکرار می‌کردند و خدا را

برایش یاد آور می‌شدند و او در سختی شدیدی قرار داشت. وقتی نفسش تنگ شد بر سرشان داد کشید و گفت: او به لا إله إلاّ الله کافر است.

سپس نفسی کشید و مرد.

وقتی او را دفن کردیم وضعیتش را از خانواده‌اش جویا شدیم و دریافتیم که شراب خوار است.

اما اهل ساز و آواز را در وقت مرگ، سختی و مصیبتی بزرگ است.

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ فَلَا تَغُرَّنَّكُمُ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا وَلَا يَغُرَّنَّكُمْ بِاللَّهِ الْغَرُورُ» [فاطر: ۵].

(ای مردم، همانا وعده‌ی خدا حقّ است. زنهار تا این زندگی دنیا شما را فریب ندهد، و زنهار تا [شیطانِ] فریبنده شما را درباره‌ی خدا نفریبد.)

***

## وقتی اجلشان بیاید...

هیچ کس نمی‌داند کی و کجا می‌میرد.

آورده‌اند که یک وزیر جلیل القدر نزد داود ﷺ بود، وقتی داود وفات نمود وزیر سلیمان بن داود علیهما السلام شد. یک روز در وقت ظهر سلیمان علیه السلام در جایگاهش نشسته بود و وزیر نزدش بود. مردی برای سلام بر سلیمان علیه السلام وارد شد و شروع به گفت‌وگو با سلیمان علیه السلام کرد و به تندی به این وزیر نگاه می‌کرد. وزیر از نگاه‌هایش پریشان شد. وقتی خارج شد وزیر

برخواست و از سلیمان‌ عليه السلام پرسید: ای پیامبر خدا، این مرد که بود؟ مردی که از نزدت خارج شد،به خدا قسم ظاهرش مرا به وحشت انداخت.

سلیمان‌ عليه السلام فرمود: این ملک الموت بود، که به صورت یک مرد بر من وارد می‌شود.

وزیر مضطرب شد و گریست و گفت: ای پیامبر خدا، تو را به خدا قسم می‌دهم که به باد دستور ده تا مرا به دورترین مکان در هند ببرد.

سلیمان‌ عليه السلام به با دستور داد و باد او را برد.

فردا ملک الموت مثل گذشته برای سلام گفتن بر سلیمان‌ عليه السلام وارد شد.

سلیمان‌ عليه السلام به او گفت: تو دیروز دوستم را ترساندی، چرا تیز تیز به او نگاه می کردی؟

ملک الموت گفت: ای پیامبر خدا، من قبل از ظهر بر تو وارد شدم و خداوند به من دستور داده بود که بعد از ظهر روحش را در هند بگیرم، تعجب کردم که چرا نزد توست؟

سلیمان گفت: پس چکار کردی؟

ملک الموت گفت: به جایی رفتم که الله دستور داد روحش را در آن جا بگیرم، دیدم منتظرم است و روحش را گرفتم.

«قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلَى عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ» [الجمعة: ۸].

(بگو: آن مرگی که از آن می‌گریزید، قطعاً به سر وقت شما می‌آید، آن گاه به سوی دانای نهان و آشکار بازگردانیده خواهید شد و به آنچه [در روی زمین] می‌کردید، آگاهتان خواهد کرد.)

***

## این‌ها چه انسان‌هایی هستند!

عبدالله بن مسعود ﷺ بیمار شد، عثمان ﷺ به عیادتش رفت و گفت: از چه شکایت می‌کنی؟

گفت: از گناهانم.

گفت: چه اشتها داری؟

گفت: رحمت پروردگارم.

گفت: آیا دستور دهم پزشکی برای معاینه‌ات بیاید؟

گفت: پزشک مرا بیمار کرده است.

گفت: آیا دستور عطیه و بخششی برایت بدهم.

گفت: من به آن نیازی ندارم.

عمرو بن عاص ﷺ یکی از تیزهوشان عرب بود و همواره می‌گفت: شگفتا از کسی که مرگ به سراغش آمده و عقل با اوست، چگونه نمی‌تواند آن راتوصیف کند.

وقتی مرگ به سراغش آمد، خیلی بی‌تابی کرد. پسرش سخنش را به یاد آورد و گفت: پدر جان، مرگ را برای من توصیف کن.

گفت: فرزندم، مرگ بزرگ‌تر از آن است که توصیف شود.

ولی من آن را به ذهن تو نزدیک خواهم کرد. من به گونه‌ای هستم که گویا سلسله جبال رضوی روی گردنم است، گویا در شکمم خار است و به گونه ای هستم که گویا جانم از سوراخ سوزنی خارج می‌شود.

پسرش عبدالله ﷺ به او گفت: پدر جان این بی‌تابی چیست؟ در حالی که رسول الله ﷺ تو را به خود نزدیک می‌کرد و تو را به عنوان کارگزار

انتخاب می‌کرد؟

گفت: فرزندم، این در گذشته بود. به تو خواهم گفت. به خدا قسم من نمی‌دانم این به خاطر محبت بود یا به خاطر تألیف و به دست آوردن دل.

وقتی فشار بر او زیاد شد دستش را بر چانه‌اش گذاشت و گفت: پروردگارا، تو به ما دستور دادی و ما ترک کردیم، به ما تکلیف کردی و ما انجام دادیم و چیزی جز مغفرتت به درد ما نمی‌خورد.

سپس شروع کرد به تکرار لا إله إلا الله تا روحش از بدنش خارج شد و از دنیا رفت.

اما عمر بن عبدالعزیز؛ همسرش فاطمه دختر عبدالملک گفته است: شنیدم که عمر در مرض مرگش می‌گوید: خدایا، حتی برای یک ساعت هم که شده مرگم را از آنان مخفی بدار.

وقتی بیماری‌اش شدت گرفت به او گفتم: آیا از نزدت خارج شوم، چون تو نخوابیده‌ای؟

خارج شدم و جلوی در اتاق نشستم. شنیدم که این فرموده‌ی خدای تعالی را می‌خواند:

**«تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ»** [القصص: ۸۳].

(آن سرای آخرت را برای کسانی قرار می‌دهیم که در زمین خواستار برتری و فساد نیستند و فرجام [خوش] از آنِ پرهیزگاران است.)

بارها آن را تکرار می‌کرد سپس صدایش کم شد، سپس ساکت شد. بر او وارد شدم، دیدم مرده، صورتش را به طرف قبله گردانده و یکی از دست‌هایش را بر روی دهانش و دیگری را بر روی چشمانش گذاشته است.

این ابن عساکر است، امامی که نماز ظهر را خواند و در مورد نماز عصر می‌پرسید، وضو گرفت و در حالی که نشسته بود کلمه گفت و گفت: راضی هستم از این که الله پروردگار من است، اسلام دین من است و محمد ﷺ رسول من است. خدایا حجتم را به من تلقین کن، لغزشم را استوار دار و به غربتم رحم کن.

سپس چشمش را بالا گرفت و گفت: و علیکم السلام.

سپس مرد.

این‌ها چه انسان‌هایی هستند؟ و در وقت مرگ چه سرور و خوشحالی آنان را گرفته است؟!

***

## یا شکر گزار است یا کفر کننده

«إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا» [الإنسان: ٣].

(ما را را به او نشان دادیم، حال او یا شکرگزار است و یا انکار کننده).

***

# در عشق تو ترانه می‌خوانم

من سفری به بخش قریات در شمال عربستان داشتم، بعد از پایان یافتن سخنرانی‌ها به طرف جنوب ـ به سمت بخش سکاکای جوف ـ مسافرت کردم. سخنرانی سکاکا به عنوان «الحان و اشجان» پیرامون ترانه بود. بعد از آن شخصی که متأثر شده بود نزد من آمد. با او پسری یازده ساله بود. به من گفت: ای شیخ، در راه آمدنم از بخش قلیا این بچه هم با من بود، در میان راه از کنار یک حادثه‌ی وحشتناک عبور کردم، یک ماشین جیپ که دو جوان در آن سوار بودند و از... می‌آمدند. چندین بار ماشین شان معلق زد تا این که از شیشه پرت شدند و اثاثیه‌ی آنان به هر طرف پرت و لباس‌هایشان پاره شد. من اوّلین کسی بودم که به آنان رسیدم و بلافاصله با اورژانس تماس گرفتم. در واقع این اوّلین باری نبود که شاهد تصادف ماشین یا دیدن مرده هستم. مدت‌هاست که بر دیدن این صحنه‌ها عادت کرده‌ام، رفتم به آنان نگاه کنم، از اولین نگاه به لباس‌ها و مد موهایشان دانستم که به چه دلیل آن جا بوده‌اند. لا إله إلا الله، خداوند از ما در گذرد. به سرعت به طرفشان رفتم، می‌کوشیدم تا آن‌جا که می‌توانم آنان را نجات دهم. اولی به صورت به زمین افتاده بود و چهره‌اش در خاک بود و هنوز بدنش گرم بود، نمی‌دانم آیا مرده بود یا نه، شلوار و پیراهنش پاره و غبار با خونی که لباس‌هایش را رنگی کرده بود مخلوط شده بود. حتی انگشتان دستش از زخم و خون در امان نمانده بود. او را به پشت برگرداندم، ناگهان دیدم که گوشت صورتش کنار رفته و چیزی از صورتش نمانده مگر چند تار مو از سبیلش.

صدایش کردم، او را حرکت دادم و دیدم مرده است، به سرعت به طرف دومی رفتم، او هم بر صورت افتاده بود و خاک پیرامونش غرق در خون و لباس‌هایش قرمز و استخوان‌هایش بیرون زده بود. مثل این که ضربه‌ی محکمی به سرش خورده بود، چون جمجمه‌اش شکافته شده بود و مغزش بیرون ریخته بود. نتوانستم صحنه راتحمل کنم.

متوجه پسرم شدم که با من است، صورتم را به طرف او گرداندم، دیدم که او مات و مبهوت نگاه می‌کند، خواستم در میان او و جسد قرار بگیرم تا نبیند.

به اسباب و اثاثیه‌ای که پیرامون جسدش پخش بود نگاه کردم، گذرنامه، پول، ساک و پاکت سیگار. هیچ یک از این‌ها مرا غافلگیر نکرد، من منتظر دیدن مصحف و مسواک نبودم، به سمت سرش نگاه کردم یک نوار روی زمین افتاده بود، فاصله‌ی بین سرش و آن نوار فقط یک وجب بود، سرم را پایین گرفتم تا به اسم نوار نگاه کنم، ناگهان تکه‌ای از مغز بر روی نوار افتاد و اسمش را پوشاند. به زحمت خودم را نگه داشتم و نوار را با دستم برداشتم تا به آن نگاه کنم، سنگی را از زمین برداشتم تا مغزی را که رویش ریخته پاک کنم، یک نوار ترانه به نام «در عشق تو ترانه می‌خوانم».

ملاحظه کردم که نوار پلاستیکی داخل کاست به بیرون وصل است، هنوز به یک چیز وصل بود، دنبالش را گرفتم تا ببینم به کجا می‌رسد، دیدم ضبط صوت ماشین روی زمین افتاده و به خاطر شدت حادثه از جایش در آمده و بعد از این که به شدت بر زمین خورده نوار از آن بیرون پریده و جلوی سر این جوان افتاده تا مغزش رویش بریزد. بله تا روی «در عشق تو

ترانه می‌خوانم» بریزد.

بله، به خدا قسم، مشکلش عشقش بود. هر یک از شما آن گونه مبعوث می‌شود که مرده است. مردم پیرامون ما زیاد می‌شدند، هر کس از آن جا عبور می‌کرد، ماشینش را نگه می‌داشت و می‌آمد تا حادثه نگاه کند، آمبولانس رسید، پزشک به سرعت آنان را معاینه کرد و روی هر یک ملحفه‌ی سفید انداخت. در آن جا گمان کردم که روح هر دو به آسمان رفته. نمی‌دانم آیا درهای آسمان برای آنان باز می‌شود و مژده‌ی نسیم و ریحان در انتظارشان است یا از آسمان فرو می‌افتد و پرندگان آنان را می‌ربایند یا باد آن را ه جای عمیقی می‌اندازد؟

راننده‌ی آمبولانس و دوستانش شروع به حمل جنازه‌ها کردند. من شروع به جمع کردن اثاثیه‌ی پراکنده‌ی آنان کردم، این یک ساک است، این یک ساعت، آن یک دوربین، آنان را داخل یک کیسه می‌گذاشتم. در این زمان یک پاکت بسته دیدم که با افتادن روی زمین گوشه‌اش پاره شده بود و رویش نوشته شده بود: برسد به دست ابو محمد.

بعد از آن چند کلمه نوشته شده بود که علاقه ندارم آنان را ذکر کنم. به داخلش نگاه کردم تعداد زیادی عکس. آنان را بیرون آوردم بیشتر از پنجاه عکس زن لخت. کوشیدم آنان را از چشم مردم دور کنم تا آن دو جوان رسوا نشوند. به شدت جلوی اشک‌هایم را گرفتم و گفتم: این رسوایی دنیا است، در میان تعداد اندکی که آن را نمی‌شنوند، پس رسوایی آخرت در نزد اوّلین و آخرین چگونه خواهد بود؟ با آن ترس و اضطراب و پخش شدن نامه‌های اعمال، خدایا ما را با پوشش خودت بپوش.

چه ضرری به آنان می‌رسید اگر از خدا اطاعت می‌کردند، هزینه‌ی زیادی برای آنان نداشت، پنج وعده‌ی نماز، انجام واجبات، ترک محرمات و در این‌ها هم مشقتی نیست، حرام‌ها چیزهایی محدودی است و بنده ضرر نمی‌کند که اگر آنان را به خاطر اطاعت از الله ترک کند تا او را دوست بدارد و وارد بهشت کند.

پایان